



آن مرد، دشوار بود

سعید محبی

[شناسه مقاله: ۱۷۵۳] [موضوع: بولتن] [بازدید: ۸۹۶]

شماره ۱۰، فروردین ۱۳۹۰



این، یک ادای دین است به یکی از نویسندگان و روشنفکران که چندی است در میان ما نیست: پرویز داریوش. برای اینکه چهره اش بهتر دیده شود، باید او را گذاشت در قابی از سوانح و احوال روزگارش.

پرویز داریوش از پرورش یافتگان عوالم روشنفکری در دهه ۳۰-۱۳۲۰ است که بیشترین آثار خود را در سال‌های بعد نگاشته است. بیش و کم هم نسل هدایت و فروزانفر (شیخ بشرویه) و مینوی و فردید بود، یعنی روشنفکران پس از عصر رضا شاه که گفتمان رسمی کشور نوعی ملی‌گرایی پوک بود و رجوع به مواریت و مآثر ایران باستان سکه روز بود. اما زیر پوسته این گفتمان رسمی، یک جریان روشنفکری نیز شکل می‌گرفته بود.

عمدتاً حول محور حزب توده و فلسفه علمی و بعدها نوعی چپ مستقل. شاخص‌ترین چهره‌های آن، هدایت بود و فردید و خلیل ملکی و بعد جلال و نیما و اخوان و گلستان و ناصر و ثوقی و دکتر مصطفی رحیمی و داریوش و دیگران. معدودی در عرصه نظر و اندیشه سیاسی چپ زده و تعداد بیشتری در عرصه هنر و ادبیات. و همه، گردآمده در محافل روشنفکری که ناگزیر جانشین احزاب شده بودند، اما باز هم تحت تاثیر تعالیم چپ آن روزگار. و اینها نقطه پایان عصر روشنفکری پوک رضا شاهی را رقم زدند، و این، یعنی همان نسل که پوسته جریان منورفکری عصر مشروطه و روزگار روشنفکری دوره

رضاشاه را ترکاند و عصر روشنفکری کما بیش تازه‌ای را تحت تأثیر جریان‌های روشنفکری در فرانسه که عمدتاً سیاست زده بود، آغاز کرد.

فعالیت سیاسی این نسل با حزب توده در دهه ۱۳۲۰ شروع شد و با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در خود آنها پایان یافت، نسل بعدی که نسل روشنفکران دهه ۵۰-۱۳۴۰ باشند، جملگی در زمینه هنر و ادبیات کار می‌کردند. اگر حرفی یا نظری هم داشتند - که چیز دندانگیری هم نبود - بیشتر تکرار یا بازگویی تعالیم نظری- و نه سیاسی- حزب توده و چپ گرایی بود که به زبان شعر و قصه و داستان می‌گفتند. بخش چشمگیری از میراث هنر و ادبیات معاصر ما را همین‌ها ساختند. اینها، به واقع میراث بران خود و نسل قبل از خود هستند.

اگر لازم باشد اسمی برای این جریان‌های روشنفکری پس از رضا شاه بگذاریم، می‌شود گفت روشنفکری اعتراض (dissent) نه اندیشه تازه‌ای تولید می‌شد، نه نقد سنت صورت می‌گرفت. نیروی روشنفکری و قدرت ابداع و آفرینندگی آن یکسره در راه "اعتراض" به اوضاع سیاسی و اجتماعی موجود از موضع چپ (مستقل) صرف می‌شد که البته به جای خود ستودنی است و پذیرفتنی، اما ربطی و دخلی به تولید فکر و کار "روشنفکری" آنچنانکه در عصر مدرن از آن مراد می‌شود، ندارد. بی سبب نبود که این نسلها، همه با پیروزی انقلاب اسلامی به سال ۱۳۵۷ ناگزیر مختومه شدند و بی سبب نیست که این دایره بسته، و این حلقه‌های روشنفکری معترض راه به جایی نبرد و نمی‌برد.

و اکنون، نسل روشنفکران بعد از انقلاب در دهه ۶۰ و ۷۰ را داریم. راستی این نسل دهه‌های جدید کیانند؟ میراث خوارگان شکست نسل‌های پیشین؟ یا سرگشتگانی بی تاریخ و بی آینده؟ که تجربه نسل‌های پیش از خود را نفی کردند و قلم و کمر به انکار آنها بستند و همه را به چوب غریب‌دگی راندند. نه میراثی گذشتگان را پاس داشتند و نه آینده‌ای را رقم زدند. عجلتاً سرگرم مباحث پرت و زودرس و نافهمیده و ناپخته‌ای هستند مانند پست مدرنیسم و هرمنوتیک و ایدئولوژی‌های شبه فلسفی که هیچکدام "تخمه روشنفکری" ندارند، بلکه بیشتر، حاشیه‌هایی یا نقدهایی هستند که عده‌ای اهل نظر در غرب بر آرای پیشینیان خود زدند. نه اینکه نوستالژی بنویسیم و حسرت ایام ماضی ببریم.

که آن ایام حسرت را چه جای حسرت؟ اما، باری، این نسل روشنفکران پس از انقلاب (به جز روشنفکران دینی) بیایید و بگویید کیستند؟ بیایند و بگویند جز اعتراض و گلایه به وضع موجود، چه کردند؟ و کجا و کی در عرصه تولید نظر و علم از جا برخاستند و گامی فراپیش نهادند تا شایسته رحمت و عنایتی باشند؟ پیداست همین که موضوع آن اعتراض‌ها منتفی شود، اعتراض کنندگان هم بلا موضوع می‌شوند. و این یعنی گم شدن در غبار تاریخ. به قول اهل اصطلاح: قضیه سالبه به انتفاء موضوع. به همین سادگی.

اما در این همه تاریخی، روشنفکران دینی یا دینداران روشنفکر (فعلاً کاری به صحت و اصابت این اصطلاح نداریم) جرات کردند و دست به نقد خود گشودند، روشنفکران دینی همان پوست اندازندگان اند در عرصه سنت. و لاجرم پیشروندگان و پیش برندگان اند در عرصه نظر. حلقه استواری از نواندیشی و دینداری که ریشه مشکل و ایستایی ما را یافتند و بعد خطر کردند و شک کردند. پس پوسته خرافه را شکافتند و سنت را یک به یک نو کردند و هنوز می‌کنند. آینده از آن اینهاست. اینها هستند تولیدکنندگان «فکر نو» و بسترسازان عرصه عمل، و اینها باید ادامه دهند همان راه مبارک که در جریان مشروطه باز شد و کار را دو گام جلو برد (نقد سنت). کار اندیشه و رانی مثل میرزای نائینی و آخوند خراسانی که از

موضع دین، سیاست را نقد کردند و راه عرفی کردن پاره‌ای از تعالیم دینی را گشودند، هنوز ناتمام است. روشنفکران دینی ادامه دهندگان همان راهند در دنیای نو که دین بر کرسی حکومت نشسته.

جریان روشنفکری دینی از دهه ۱۳۶۰ شکل و شمایلی تازه یافت و بعد ناگزیر با اصلاحات دهه ۱۳۷۰ پیوند یافت تا به یکدیگر نیرو رساندند. سایه‌هایی از کار روشنفکران دینی (یا دینداران روشنفکر) را در عصر اصلاح طلبی دیدیم. با همه ندانم کاریها و چه دانم کاریهایشان و گاه سیاسی کاریهایشان. بالاخره آن جریان، با همه افراطها و گاه دست کم گرفتن خود، تکان بزرگی بود که همه را مبهوت و غافلگیر کرد. هنوز هم به بهت اندراند. دریغ که گاهی، کمی بیراهه رفت. اما آن همه اقبال به جریان اصلاح طلبی نشان از این داشت که آن شعارها بجا و به گاه بود.

آن افول یکباره نیز حاکی از آن است که آن ”جای-گاه“ چنانکه باید و شاید شناخته نشد و مدیریت نشد. گرچه خاکستر آن هنوز گرم است. اما این سخن بگذار تا وقت دگر. شاکله اصلی روشنفکری دینی، بازتولید اندیشه دینی و سیاسی و به ویژه کلام جدید است. در غرب هم، هسته اصلی روشنفکری و روشنگری در اصلاح دینی بود، (که حالا از کلام جدید سر در آورده) اما در پوسته رمان قرن ۱۹ شکفت. دریغ که عصر رمان سر آمده است. بشر باید روزی تاوان این غفلت را بدهد. . فتامل!

اکنون که دامنه سخن به اینجا رسید، این را هم بگوییم که بخش مهمی از جریان روشنفکری ایران در دهه ۵۰-۱۳۴۰ که کمتر به آن پرداخته شده، جریان نواندیشی دینی است که به دلیل انسداد سیاسی از یکسو، و سیطره چپ از سوی دیگر، حول فعالیت‌های سیاسی و مبارزه با رژیم فاسد شاه متمرکز شد و نواندیشی واز تولید فکر اصیل بازماند. هسته روشنفکری در روزگار، اولویت نخست نزد همه روشنفکران و گروه‌های سیاسی اعم از اسلامی و چپ، مبارزه با رژیم شاه بود و نفس اعتراض (dissent) تبدیل شده بود به رسالت همه جریان‌های روشنفکری و تولید ”فکر نو“ عجلتاً به تعویق افتاد. نزد نواندیشان دینی هم مبارزه و ”اعتراض“ به وضع موجود از موضع دین، اولویت یافت و نو کردن اندیشه دینی محدود شد به بازسازی و نو سازی آموزه‌های سیاسی دینی.

وقت تنگ بود و کار بزرگ. پس عده‌ای جانهای ساده و شتابان خود را سخاوتمندانه و عاشقانه به کف نهادند و رژیم استبدادی و وابسته شاه را برانداختند. و کردند آنچه کردند. و لذلک فلیعمل العالمون. اندیشه ورزان و تولیدکنندگان فکر در اقلیت ماندند. چشم‌ها یکسره به آرمان آزادی خیره بودو جان‌ها همه درکابین عروس عدالت . آن جنبش جان‌های نجیب برای عدالت و آن دل‌هایی تپنده برای آزادی ، تبدیل شد به نهادهای رسمی و خلاص. مادام که فکرسازان و اندیشه پردازان از موضع اقلیت عمل کنند- یا ناگزیر باشند عمل کنند- چنین خواهد بود. لاتبدیل لسنه الله. اما خوشا و خرمًا! که حالا رفته رفته ”اندیشه نو“ در حال بازتولید است. آینده ما در گرو همین جریان تولید فکر است. آن الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. چهره واقعی روشنفکران معاصر ایرانی را باید در چنین قابی از آن روزگار مشاهده کرد. این مقدمه نسبتاً نامربوط را همین جا رها کنیم تا بعد.

روشنفکران اصیل ، بالاخره در دهه ۴۰-۱۳۵۰ شکوفا شدند و به هنر و ادبیات پرداختند.رو کردن به هنر و ادبیات عصر نو و توسعه شعر و قصه نویسی و نقد ادبی و نیز ترجمه رمان و سایر آثار ادبی مهم و جریان ساز همه محصول همین روزگار است. پرویز داریوش هم یکی از شاخص ترین روشنفکران و مترجمین این دوران است که نقش خود را به درستی ایفا کرد. نه اهل حزب و سیاست بود و نه نظریه پرداز اجتماعی یا سیاسی اما نسبت به زمانه اش معترض بود. وابستگی اصلی اش ادبیات و رمان بود و

آثار مهمی را به فارسی ترجمه کرد. از این حیث، می‌توان گفت که یک روشنفکر تمام بود که از جا برمی‌خیزد و دو گامی در راه «آگاهی» فرا پیش می‌رود. همه سخن، همین است.

در ۱۶ اسفند ۱۳۷۹ رفت. در ۷۸ سالگی. عمر خوبی است برای کام گرفتن از زندگی. من می‌گویم: «مرد» به این راحتی. سه حرف بی سیلاب و بی تکان. او که می‌زیست، به سختی و سترگی، مرد به راحتی. زندگی به سختی و سترگی، از ارجمندی او بود. مردن به راحتی، از فهمیدن مرگ و آسان گرفتن مرگ بود. حسابش را مدت‌ها بود - از خیلی وقت پیش- با مرگ تسویه کرده بود. نه بدهی داشت و نه طلبی. این آسان گرفتن مرگ، ثمره رابطه نزدیک و دو طرفه اش بود با زندگی. زندگی را دوست داشت، پس راحت مرد. پرویز داریوش آدم دشواری بود اما بسیار صمیمی و راست. از بس در روزگار کژی‌ها و دروغ‌ها، راست و درست بود، دشوار می‌نمود.

خبر - مثل همیشه - کوتاه و بی تفاوت و سرد بود. گوشه صفحه‌ای از روزنامه‌ای نوشته بود: «پرویز داریوش درگذشت دیروز پیکر او به خاک سپرده شد. کانون نویسندگان اعلامیه داد. مراسم یادبود او فلان جا است...» برای آدم دشواری مثل او، این خبر به شوخی می‌ماند. اما این نوع خبرها یعنی زندگی جاری است. یعنی در «جویبار لحظه‌های از تهی سرشار» چیزی جاری است. تکان مرگ احترام به زندگی را در ما برمی‌انگیزد. حال آن ماهی‌ای را پیدا می‌کنیم که لحظه‌ای از آب بیرون می‌افتد و تازه در می‌یابد که در «آب» بوده است. فریدید این را می‌گفت: «مرگ آگاهی». اصطلاح زیبایی است. انظر الی ما قال و لا الی من قال.

اهل نمایش و مصاحبه و نشان دادن خود نبود. می‌توانم تصورش را بکنم که اگر عده‌ای از اصحاب قدرت با مطبوعات می‌رفتند سراغش برای استمالت و اینکه «امری؟ نیازی؟ درخواستی ندارید؟» چه پاسخ دشوار و سختی می‌داد. نفس را می‌انداخت توی بینی. تنوره‌ای می‌کشید با نفس‌های عمیق. و نگاه را در آن چشم‌های ورقلمبیده می‌چرخاند و یک جمله‌ای می‌گفت نامربوط. اما غافلگیر کننده. نه که اهانت کند، طنز می‌گفت به ترزبانی و تلخی.

نوعی نخبه گرایی مشروع داشت. فکر می‌کرد آخر خودش را به کی نشان دهد که به زحمتش بیارزد؟ در عصر «رجاله‌ها»ی آن روزها و در عصر تهی شدگی، با کی می‌توان مکالمه کرد؟ این اخلاقش بیشتر به هدایت می‌رفت. دلزده از محیط که اگر از دور نگاهش می‌کردی به تفاخر می‌زد اما اگر می‌توانستی نزدیکش شوی و به دنیای درون او راه یابی، مثل سهراب، شفاف بود. گریزان از خود به خود، هاربا منه الیه. از سر ناتوانی در دروغ و دغل بود که نمی‌توانست با هر کسی رابطه برقرار کند. قبول نداشت که روشنفکر باید با مردم و بین مردم باشد. آن هم به هر قیمتی. نه اینکه مردم را تحقیر کند. ابد. مردم راست و درست اند و دشمن دروغ و دغل. آنها که از جمع گریزان اند، لزوماً از سر تحقیر و دشمنی نیست. بحث بر سر دو سطح از فهم، دو نوع نگاه به زندگی و دو نوع آگاهی و علقه و دو نوع عوالم درونی است. نخبه گرایی و روشنفکری، لازم و ملزوم یکدیگرند، مثل سیاست ورزی و توده گرایی که ملازمه دارند.

شاید به خاطر همین دلزدگی و کناره گیری اش بود که اینگونه مرد. نادانسته و ناشناخته. لا اقل برای مردن حق داشت آشکارتر از این بمیرد. حق او نبود که اینگونه در خفا بمیرد. آخرین یادگاری‌های نسل هدایت و نیما و جلال می‌روند و کسی فریادی نمی‌زند. عندلیبان را چه پیش آمد...؟

در روزگار او همه چیز باسمه‌ای و ابتر است. همه چیز واژگون و نمایشی است. شاید به همین دلیل خیلی از چیزها در نگاه او (داریوش) شکسته و کژ و معوج می‌نموند. اسم‌ها را مقلوب می‌کرد. فروغ فرخزاد می‌شد: ”فارگ فارکساید“ پرویز داریوش می‌شد ”ژیورپ شویراد“ یا ”پرویز دشواری“، ابراهیم گلستان می‌شد ”ای. جی. باس“، جلال آل احمد می‌شد ”سید جلال الدین سادات اوازانی طالقانی“ یا ”سید متوفی دیوانه“ یا ”دکتر آلامد“ و سیمین دانشور می‌شد ”ذغالی دان شور“ و انجوی شیرازی می‌شد ”آن جوی“، فروزانفر می‌شد ”شیخ بشرویه“، احمد فردید می‌شد ”مولانا عقیل“ و نیما می‌شد ”خنیگر کوهستان“. و هلم جرا. تا رسید به من که شدم ”میرزای کذا فی الاصل“ (لابد از بس یک روز تمام درباره نون و القلم جلال با او جر و بحث می‌کردم).

من صادق هدایت را ندیده‌ام. یک ساله بوده‌ام که او مرده. اما با آنچه درباره او خوانده‌ام و شنیده‌ام، تصویری از او در ذهن دارم از یک آدم فهیم و دردمند. و عاصی از دست زمانه و پلیدی‌های آن. با آن حاضر جوابی‌ها و ترزبانی‌ها و طنزها و تندها و تلخی‌ها و کم حوصلگی‌ها و با آن مهربانی‌ها و صمیمیت‌ها و انسانیت‌های تند و تیز و عریان. با آن شعور و بی‌تابی در برابر دانستن. داریوش برای هدایت احترام خاصی قائل بود. طرف او نمی‌رفت یا اگر می‌رفت پیدا بود که حریم دارد و تحت تاثیر او است. دوستی می‌گفت داریوش می‌خواهد ادای هدایت را درآورد. نمی‌دانم. اگر هم چنین بوده، چه باک؟ من تشبّه بقوم فهو منه. از روی داریوش، کمابیش می‌شد فهمید که هدایت چگونه آدمی بوده.

محضر سختی داشت اما مهربان بود. باید می‌توانستی که از کجا و چه موقع وارد دنیای ساده او بشوی. برخلاف ظاهر سخت و غریبه‌ای که داشت، بسی شکننده و زود اثر بود. روزی با دوست دیرینه و نازنین‌ام \_ محسن قانع بصیری \_ رفتیم نزد او. محسن آن روزها سردبیر مجله کیمیا بود و در عوالم اقتصاد سیاسی و موانع توسعه اقتصادی و سیاسی ایران قلم می‌زد و سخت مشغول خلیل ملکی شده بود. داریوش را در قاب روزهایی می‌دید که در ”علم و زندگی“ قلم می‌زده. تا نشستیم، گفت آقای داریوش به نظر شما ”ملکی و اینها در آن دوره چه کردند و چرا موفق نشدند؟ و ...“ یک سوال سخت که یک آدم با جنم خاصی لازم بود که جواب بدهد. مثلاً یک فعال سیاسی یا یک سیاستمدار شکست خورده که خاطراتش را خیلی دوست دارد یا یک آدم پرحرف که دنبال یک خبرنگار می‌گردد که سوالی از او بکند تا حرف بزند. اما داریوش هیچکدام از اینها نبود.

او از آن دوران عبور کرده بود. ملکی را می‌شناخت و برایش احترام خاصی قائل بود اما داریوش بالای این عوالم حرکت می‌کرد. می‌فهمید و می‌دانست که مشکل این مملکت در آن سال‌ها کجا بوده و حالا کجا است. اما دیگر مسأله‌اش اینها نبود. تازه از ترجمه ”بازی مهره شیشه‌ای“ هرمان هسه فارغ شده بود. در جواب محسن یک حرف پرتی زد و با بی‌حوصلگی گفت ملکی را نمی‌شناسم! تو هرمان هسه را می‌شناسی؟! محسن جا خورد و کمی هم دستپاچه شد. من موضوع سخن را عوض کردم تا فضا تلطیف شود. بعدها بارها سراغ می‌گرفت که آن دوست کنجکاو کجا است. بیرون که آمدیم محسن گفت تو چطوری با این آدم دشوار توانستی رابطه برقرار کنی؟ گفتیم زمانه حوصله‌اش را سر برده. او هم حوصله زمانه را سر برده. بی‌جهت نیست که او رادر کنجی نشانده.

سرزده نمی‌شد به دیدار او رفت. باید خبر می‌دادی. آپارتمان کوچکی داشت. در طبقه دوم مجتمعی در یک کوچه بن بست در اوایل خیابان حافظ. از در که وارد می‌شدی با نگاهی جدی اما گرم تحویل ات می‌گرفت. دست می‌داد و صورتت رامی بوسید. موقع دست دادن از قبل اخطار می‌کرد ”مواظب باش این شست را نفشاری.“ راست می‌گفت. شست دست راست ناسور بود. از بس که نوشته بود. در حال ورودی

خانه اش میز گردی بود که باید می‌نشستی همانجا. و روی میز بشقابی بود از آب نبات یا شکلات و چند عدد شیرینی و یک زیر سیگاری که داخل آن استوانه‌ای فلزی کوچکی بود مثل یک انگشتانه. حق نداشتی آتش سیگار را در زیر سیگاری بمالانی تا خاموش شود. باید آتش سیگار را داخل آن استوانه فلزی کوچک می‌فشردی تا خفه شود. دور میز، سه صندلی بیش نبود. یکی را خودش و دو تای دیگر مهمان می‌نشست.

رو به روی در ورودی، یک آینه تمام قد بود. صندلی مهمان طوری بود که پشت به در ورودی و در نتیجه روبروی آینه قرار می‌گرفت. وقتی به او نگاه می‌کردی، ناگزیر نیمی از صورت خود را در آن آینه می‌دید. هر چه می‌خواستی نگاه را از تصویر خودت در آینه بدزدی، نمی‌شد. موقع حرف زدن، نگاهت به تصویر خودت در آینه می‌افتاد و دستی به مو می‌کشیدی یا یقه ات را مرتب می‌کردی. حواست می‌رفت به تصویر خودت در آینه. اگر سر حال بود، می‌گفت “برخیز و خود را بشکن. اگر هر آینه خواسته باشی از خود رها شوی!” غروب که می‌شد. درست بعد از غروب آفتاب که هوا به تاریکی می‌زد. چیزی می‌نوشتی. لابد برای اینکه روشنی روز را ماندگار کند. یا خودش را روشن کند. همین. و بعد سیگاری آتش می‌زد. یک سماور برقی هم داشت. آن گوشه هال در سه کنج دیوار. به احترام مهمان، درجه آن را زیاد می‌کرد تا صدای حرارت آب در می‌آید و بجوشد. بعد چای دم می‌کرد. یکبار گفتم آب جوش آمده، چای درست کنم؟ ”گفت چای را ”درست“ که نه. ”دم“ هم نه. اما دم بلی.”

آرایش خانه اش که آپارتمانی کوچک بود، همان بود که از سال‌ها قبل دیده بودم، همراه با نوعی کهنگی فاخر و با صولت. گریزنده از تحول و نوشدن. متروک به نظر می‌رسید اما پیدا بود روزگاری بانویی--یک زن-- در آن می‌زیسته. تنها قسمت دایر آپارتمان، همان هال ورودی (نشیمن) آن بوده که پشت آن اتاق خواب‌ها بوده و کنارش خلا. به اضافه یک سالن (مهمانخانه) در سمت چپ. با مبلی‌های قدیمی و باز هم متروک. و آن طرف هال اتاق کارش بود. با کتابخانه ای خاک گرفته. و یک میز کار چوبی و قدیمی. پیدا بود که مدت‌ها است از میز کار استفاده نمی‌شود.

کتاب‌ها، در قفسه‌ها به هم فشرده و نامنظم روی هم چیده. روی میزش، خاک آلود به نظر می‌رسید اما از نزدیک که نگاه می‌کردی، تمیز بود. ظرف جامدای بزرگی روی میز بود. با ده‌ها مداد تراشیده و آماده برای نوشتن. معلوم بود با مداد می‌نویسد. و وقتی نوک مداد کلفت می‌شود آن را تیز نمی‌کند مداد دیگری بر می‌دارد و عوض می‌کند. یک زیر سیگاری روی میز بود. با همان قطعه فلزی (برنجی) استوانه‌ای شکل که وسط آن حفره‌ای به اندازه قطر سیگار، سوراخ بود. گفتم که سیگار را در زیر سیگاری خاموش نمی‌کرد. آتش سیگار را می‌تپاند در حفره آن استوانه فلزی کوچک تا خفه شود.

موقع کار کردن دیده بودمش. نگاهی طولانی می‌کرد به متن انگلیسی، بعد کمی ساکت و بی حرکت می‌نشست. معلوم بود دارد در ذهن تامل می‌کند و جمله‌ها را می‌سازد. آنگاه برمی‌گشت به صفحه سفید و قلم راه می‌افتاد. گاه تا آخر صفحه یک نفس می‌رفت و دوباره برمی‌گشت به متن انگلیسی. روی کاغذهای بزرگ امتحانی می‌نوشت. بدون خط خوردگی. بی اغراق بدون خط خوردگی. شنیده بودم در جوانی که ترجمه می‌کرده، محرر داشته. کتاب را می‌گرفته دستش و شروع می‌کرده به قدم زدن و ترجمه را املا کردن و محرر می‌نوشته. به همین سادگی و چیرگی.

یکی از شیرین‌کاری‌های ترجمه‌اش را در مقدمه ترجمه ”بازی مهره شیشه ای“ ”هرمان هسه“ بیان کرده. نیز در مقدمه گرتروود – باز هم از هرمان هسه- که گفته ترجمه کتابی را در یک شرط بندی باخته بوده!

زمانی به داستایوفسکی و هرمان هسه علاقمند شدم، هنوز هم هستم. هسه در ایران زیاد خوانده شده و کمتر درباره او نوشته اند. دو نقد نوشتم درباره دوترجمه او. یکی درباره "اسپر لوس" و یکی درباره "گرترو" هر دو رمان از هرمان هسه. هر دو نقد چاپ شده-- یکی در ادبستان شماره ۷۱ و دیگری در شماره 11-12 مجله کلک. او را پیامبر ترجمه فارسی خواندم اما نکته هایی هم در باب ترجمه اش به تعریض و نقد نوشتم. هر دو را دیده بود و خوانده بود. از اینکه در آستین او رفته بودم، هم راضی بود و هم شاک. وقتی دیدمش گفتم: ترجمه را خواندی و ندانستی. درشت سخن گفتمی با من که پرویز داریوش باشم. ایمان بیاور به این پیامبر ترجمه فارسی تا رستگار شوی...! خوشش آمده بود از بعضی نکته سنجی ها اما نمی خواست بپذیرد که درست گفته ام. به طعنه گفتم "تتابع اضافات" می نویسی. (این را من گفته بودم درباره بعضی از جمله های ترجمه "اسپر لوس"). بعد گفتم سبک اصلی نویسنده همین طور است. من مترجم عین متن نیستم. محتوا را برگردانده ام و سبک نویسنده را. ایرادی اگر هست - که نیست - بر هسه است. این را بی ربط می گفتم. من حرف را عوض کردم تا پاسخی نداده باشم.

ساختار زبانی فارسی را فهمیده بود و خمیره نثر فارسی را لمس می کرد. در نثر، تریزبانی و شیرین زبانی می کرد. نوعی سبک داشت. آن "مفاوضه مولانا عقیل و دکتر آلامد درباره خنیاگر کوهستان" (گفتگوی آل احمد با فرید (یا خود داریوش؟) درباره شعرنیم) را بخوانید و ببینید چه تریزبانی ها دارد. نوعی نثر موزائیک است از ترکیب عربی و انگلیسی و حتی آلمانی در یک متن فارسی و همه در کنار هم. و همه به جای خود نشسته. نه یک کلمه بیش نه یک کلمه زیاد. یک متن جاندار و بدون خون مردگی. یک تابلو همخوان و چشم نواز که خواننده را هم غافلگیر می کند و هم به طرب می آورد، از بس زیبا است.

کمتر مقاله (essay) می نوشت. کار اصلی اش ترجمه بود اما در همان چند تا مقاله که در نقد آثار ادبی نوشته، نگاه نافذش و قدرت نثرش را می توان دید. نثری ارجمند و تامل کردنی. به خوبی می شود در نوشته های داریوش ونیز گلستان و جلال نمونه هایی دید از تلاشی که در آن سال های ۴۰-۱۳۳۰ می شد برای اهمیت دادن به شیوه نوشتن و "سبک پردازی". به قول جلال، رگ نثر مرده آن روزگار را زدن و رفتن در آستین سلاطین نثر مرسل آن روزگار: نفیسی، خانلری، مستعان و ... یک نمونه از آن سبک پردازی های داریوش نوشته ای است به اسم "یاد بیدار" که به مناسبت خودکشی هدایت در سال ۱۳۳۰ نوشته است. تصویر زنده ای از هدایت را در گفت و گوی چند نفر از دوستان او که بعد از شنیدن خبر خودکشی او دور هم جمع شده اند، ارائه می کند.

هم چنین مقاله ای نوشته به سال ۱۳۴۱ یعنی ۱۰ سال پس از درگذشت هدایت به اسم "ادای دین به هدایت" که به نظرم موجزترین و کامل ترین نقد آثار هدایت است. دو نوشته دیگر هم درباره هدایت دارد: یکی "انتقاد" است بر کتاب "ونسان مونتی" که مجموعه ای است در "مسموعات راجع به صادق هدایت" که به قصد سرگرم کردن فرانسه زبان ها در ایران نوشته شده و نه معرفی هدایت یا نقد آثار او. این مقاله در مجله موج شماره ۱ که عبدا... فریار منتشر می کرد (گویا به سال ۱۳۳۱) و هوشنگ ایرانی و آرامش دوستدار در آن می نوشتند، چاپ شده است. و دیگری نوشته کوتاهی است به سال ۱۳۶۰ که باز هم درباره هدایت نوشته به اسم "یادی از صادق هدایت" که در مجله هدهد سال ۳ شماره اول چاپ شده است.

ضمناً از این نوشته ها به خوبی می توان دریافت که داریوش تا چه پایه و به چه مایه، با هدایت محشور بوده و آثار و عوالم او را می شناخته است. این نوشته های داریوش حکایت از شوق و شیفتگی او نسبت به هدایت می کند. آنها که داریوش را از نزدیک دیدند، گواهی می توانند داد که در زندگی شخصی اش هم می شد، برش هایی از شخصیت هدایت را دید؛ آن استغنا، آن دهن کجی به زندگی، آن لحن طنز، آن نگاه تیز و

تلخ، آن شیفتگی به بودا با مقدمات و مقارنات آن. همه و همه میراث هدایت بود که داریوش گرفته بود. داریوش، علاقه زیادی به سهراب سپهری نیز داشت. اصل یکی از تابلوهای سهراب در اتاقش آویخته بود. این علاقه اش به سهراب، بیشتر به خاطر کشش و گرایش سهراب بود به بودا. داریوش هم بودا را دوست داشت و «طریقت ذن» را ترجمه کرده است.

در قبول سفارش ترجمه، شیوه خودش را داشت. باید اثر را می‌پسندید تا بپذیرد که ترجمه کند. اما اگر می‌پذیرفت، کتاب را با حق الترجمه با هم از ناشر می‌گرفت و می‌گفت فلان روز بیایید ببرید. روزی که گفته بود، کار حاضر بود. بی کم و کاست. پشت ترجمه‌ها باید جست و جوی می‌کردی. خودش را نشان نمی‌داد. نه که ترس و بیمی یا تواضعی در کار باشد. یک جور برتری برای خودش قائل بود. رسیده بود به آن برتری. و آدم حق می‌داد که برتر باشد. با ۶۷ اثر ترجمه شده. با این همه، گاه در ترجمه هایش - به ویژه آخرین ترجمه هایش - بی حوصلگی می‌کرد.

یا شاید عذری داشت که مانع ترجمه کامل می‌شد. بخشی از کتاب را از قلم می‌انداخت و ترجمه نمی‌کرد. مثلاً گویا در ترجمه "خیزاب‌ها" اثر ویرجینیا وولف، قسمت آخر کتاب را ترجمه نکرد! (همین کتاب را مهدی غبرائی ترجمه کرده به نام "موج‌ها"). گاه از پرده ترجمه بیرون می‌آمد. آخرین نمونه اش مقدمه‌ای است که بر رمانی بسیار خوب و سخت از هرمان هسه، که تا به حال نافهمیده مانده به اسم "بازی مهره شیشه‌ای" نوشته است. و شاید تنها مقدمه‌ای است که بر ترجمه رمانی نوشته. همان‌جا ترجمه‌هایش را معرفی کرده و در فضایل و مناقب هر کدام سخن‌ها گفته است. ترکیه المرء لنفسه قبیح. اما او را رسد که از خود سخن بگوید.

عادت نداشت کتاب هایش را رسماً به کسی تقدیم کند و اگر می‌کرد "باز هم به نسرین پودات" بود. پشت کتابی که به دوستانش می‌داد تقدیم نامچه نمی‌نوشت. اگر می‌نوشت با همان سبک و روش هدایت بود: "این هم گربه خور" یا "سگ خور" یا "فلانی به تاراج برده."

زمستان سال ۶۸ بود. یک روز سخن از شعر رفت. می‌دانستم که با هوشنگ ایرانی رفیق بوده که از اصحاب شعر سپید است. خودش هم شعر می‌گفت. شعر سپید می‌گفت. یعنی در جوانی گفته بود و بعد رها کرده بود. حرف، بالا گرفت. من بر ضرورت وزن در شعر پای می‌فشردم و او بر مفهوم رفت توی کتابخانه اش یک جزوه کوچک آورد. مندرس و کهنه با جلد کاغذی نارنجی. به اسم "مزامیر". گویا چاپ سال‌های ۱۳۳۰ و گذاشت جلوی من. بدون اسم ناشر و قیمت. و داخل جلد نوشته بود "مزامیر - چند قطعه شعر - جدالی در شعر - پرویز داریوش". گفت این را بخوان و هنگام خواندن تامل کن! خواندم.

یکی از بهترین مثل‌ها در توضیح بن مایه شعر. این کتاب نثر پیچیده‌ای دارد و گفت و گویی است بین چند نفر که دور هم جمع شدند به گپ زدن در باب مفهوم شعر و عنصر زیبایی‌شناسی آن. در آخر نیز چند قطعه شعر از خودش از نوع شعر سپید (یا شعر مفهومی) آمده است. شعر «صراط» را خیره زاده از همین مجموعه در مراسم یادبود او در سالن مدائن در اسفند ۱۳۷۹ خواند. یک شعر داریوش هم به اسم "سرقدر" در راهنمای کتاب شماره ۶-۵ (سال ۱۳۴۰) چاپ شده که به احمد فرید تقدیم شده است. موضوع آن خلقت است. در نقدی که بر کتاب "ادوار شعر فارسی" شفیع کنکنی (چاپ توس-۱۳۵۹) نوشته و در مجله همد (سال ۳ شماره ۲ تیر ۱۳۶۰) چاپ شده، هم لحن و نثر طنز او را می‌توان دید و هم جانبداری اش از شعر سپید را.



باری، همان روز در زمستان سال ۶۸ گفتم من هم شعر می‌گویم. گفت نوبت بعدی بیاور و بخوان. بردم و خواندم. سکوت کرد و بعضی قسمت‌ها را گفت دوباره بخوان. دوباره خواندم. سکوت کرد. گفتم چه می‌گویید؟ ادامه بدهم؟ سرم را که بالا کردم دیدم به من خیره شده. به مهربانی می‌خواست چیزی بگوید اما حرفش را خورد. گفت شعرهایت را بگذار اینجا. من از راه گوش نمی‌توانم نظر بدهم. شعرها را گذاشتم نزد او. مدتی بعد شعرهایم را با یادداشتهایی در حواشی پس داد و گفت: تا من زنده ام به این یادداشت‌ها ارجاع نکن و جایی نقل نکن. نمی‌دانستم چی نوشته ولی گفتم تا شعر را جدی نگیرم، برای اصابت شعرم به قول دیگران استشهد نمی‌کنم. یادداشت‌هایم را هنوز دارم. در حاشیه بعضی شعرهای من نکته‌هایی یادداشت کرده و بعضی جاها مصراع‌ها را ویراسته و اصلاح کرده. بیش از همه این شعر من را پسندیده بود: ”مردی بر سکویی“ که در کتاب جمعه (شماره ۳۱) هم چاپ شده بود.

به شیوه خاصی به زندگی جاری و روزمره دهن کجی می‌کرد. به این پست بودن و به این فروافتادن از ارتفاع انسانی. به این دروغها و ریاورزی‌ها. به این مانع شدن که انسان نباشی، معترض بود. و به تلافی این همه تلاش که برای ستایش ناراستی می‌شود، اسم‌ها را مقلوب می‌کرد. به نشانه این همه واژگونی، همه چیزها را عوضی می‌خواند. وضع اولیه اشیاء و انسانها را قبول نداشت. حتی اسم خودش را یکی دو بار مقلوب کرده بود و گذاشته بود پای نوشته اش.

مقاله‌ای نوشته و نام نویسنده را گذاشته ”زیورپ شویراد“ (که اگر از آن طرف بخوانی می‌شود پرویز داریوش!) ترجمه پیروز دشواری! یک نوشته هم دارد درباره ابراهیم گلستان که بیشتر هجو گلستان است. به اسم ”ای. جی. باس“ (ای. جی. حرف اول ابراهیم گلستان است که به انگلیسی نوشته شود و ”باس“ یعنی بزرگ و رئیس). این نوشته در مجله نگین، سال ۲ شماره ۵، مهر ۱۳۴۵ چاپ شده. از نمونه‌های نثر غریب داریوش است: یک متن ۶-۷ صفحه‌ای قطع مجله که یک نفس نوشته شده و باید یک نفس خواند بدون نقطه! از همان دعوای ادبی در عوالم روشنفکری دهه ۱۳۴۰ و تسویه حساب‌های کذایی. همه در مناقب و مصائب ابراهیم گلستان.

این همان نوشته‌ای است که جلال در یک چاه دو چاله درباره اش نوشته: ”در همین ایام بود که داریوش آن طنز تند ای. جی. باس را نوشت و آورد که در کتاب ماه چاپش کنم. سیمین و من دیدیمش و نپسندیدیم، چرا که فخری را (عیال گلستان) آزاده بود. قرار بود (داریوش) اصلاحش کند که مجله توقیف شد و من رفتم سفر. گلستان هنوز بغض کرده است به خیال اینکه ما را هم در نوشتن آن طنز دستی بوده!“ (یک چاه و دو چاله، ص ۳۳).

جلال را دوست داشت، او را گاه ”جلال الدین سادات آل احمد اورازانی“ یا سید اورازانی می‌خواند. جلال را هم دوست داشت و هم دشنام می‌داد. دشنام نه، مثل اینکه از او لجش گرفته باشد. وقتی حرف جلال پیش می‌آمد، گاه به انکار سربرمی‌گرداند، مثل اینکه از دست این دوست خوب و سمج و عجول خسته شده باشد که چرا این همه سرتق است. وقتی از جلال یاد می‌کرد، پیدا بود که با چه مهر و دریغی حرف می‌زند و چقدر دلگیر است که چرا جلال اینقدر زود رفته. مثل کسی که برادرش یا دوستش از ندانم کاری یا بدشانسی، کار دست خودش داده و حالا از سر مهر، از او عصبانی است. جلال برای او زنده بود.

داریوش یکی از اوصیای جلال بود که در وصیتنامه اش از او نام برده در کنار سیمین دانشور، سیروس طاهباز و برادرش شمس و گلستان. ولی داریوش خیلی زود، این کار را واگذار کرد به شمس آل احمد و کنار کشید. ماجرا را یکبار که سر حال بود، برایم نقل کرد. که بماند.

زبان عربی را افزون بر انگلیسی و به چیرگی تمام می‌دانست. و همان دل‌مشغولی ایتمولوژی (ریشه‌شناسی) فرید را داشت. می‌گفت یک شب در خانه جلال بودیم. جلال به مناسبت، آیه‌ای از قرآن را خواند. من (داریوش) گفتم غلط خواندی. و آن آیه را درست از حفظ خواندم. جلال چنان شوق زده شد که برخاست و من را در آغوش گرفت و لختی گریست. من پرسیدم چرا جلال گریه کرد؟ گفت از سر شوق. بعد شروع کرد آیه "امانت" را تا آخر و بی غلط خواندن و نکته‌های ادبی و تاویلی آن را یک به یک گفتن. و آخر سر هم گفت همین یک آیه درگوش اعراب عصر جاهلی کافی بود تا پیامبر را شاعر بخوانند. اما این گونه سخن گفتن دخلی به شعر ندارد. به مراتب بالاتر از شعر است.

آخرین بار، بهمن ۱۳۶۷ با هم رفتیم به دیدن تئاتر "مده آ" اثر ژان آنوی و به کارگردانی قطب الدین صادقی. بلیت و کارت دعوت را قطب الدین صادقی به من داد که به داریوش برسانم. رساندم و با هم رفتیم. نخستین بار بود که با او می‌زدیم بیرون. با آن کلاه بره که زمستان‌ها بر سر داشت و با دستمال گردن و کاپشن که یقه اش را بالا زده بود. و با آن چشم‌های برون جهنده، و قدم‌های بلند و آرام که مثل شتر "لکه" می‌انداخت. تمثال تمام عیار روشنفکران دهه ۱۳۵۰ ایران. نمایش که تمام شد به صادقی گفت یک بلایی سر این "دایه" بیاور که به ۲۰ ساله‌ها نزنند. و گفت مشکل این اجرا آن است که تماشاگر با قهرمان نمایشنامه، همراه نمی‌شود و با خودکشی و عصیان "مده آ" همدلی نمی‌کند. سالن زیرزمین تئاتر شهر بسیار کوچک بود و تماشاچیان تا جلوی سن، روی زمین نشسته بودند. برق هم قطع شد و بچه‌ها مرتب گریه و سر و صدا می‌کردند. قطب الدین صادقی، با حداقل امکانات، نمایش را اجرا کرده بود.

پرویز داریوش در سال‌های ۶۲ به بعد، چندی هم به کار ترجمه لوایح حقوقی در دفتر خدمات حقوقی بین‌المللی مشغول بود. حجم کار ترجمه در آن دفتر چنان زیاد بود که بخشی به اسم ترجمه در دفتر تاسیس شده بود و داریوش جزو مترجمین آن بخش بود. در آن سالها، من معاون حقوقی دفتر بودم. حضور داریوش غنیمتی بود. هم به عنوان یک مترجم سریع القلم و سریع‌العمل که کار را زود پیش می‌برد. و هم در آن جنجال و کشمکش‌های حقوقی تنفس‌گاهی بود برای رهایی از کارهای اداری و روزمره.

فهرست کامل آثارش را ندانم ولی می‌دانم قریب ۶۷ اثر دارد. به نظرم در بین ترجمه‌ها، بهترینش "سیندارتا" است (شاهزاده بودا) اثر آندره ژید. آخرین کاری که ترجمه کرده، او را بس است که ماندگار کند: "بازی مهره شیشه‌ای" از هرمان هسه. رمان‌های دیگری هم از هسه ترجمه کرده: گرترو و اسپرلوس و ... از مقالاتش به نظرم می‌شود اینها را برشمرد: "مفاوضه مولانا عقیل با دکتر آلامد درباره خنیاگر کوهستان" - "ادای دین به هدایت" - "شیخ بشرویه" - "اسکندر گجسته" که این دو تای آخر در کتاب ماه (زمان جلال) چاپ شده. بعضی دیگر هم که بیشتر نقد ادبی است، در مجله "علم و زندگی" چاپ شده است.

جز علی‌دهباشی که پس از مرگ داریوش در مجله اش یادی از او کرد، کسی به او ادای دین نکرده.

آن شب اسفند ۱۳۷۹ که شنیدم مرد، خود را سرزنش کردم که چرا این همه تعلل کردم در دیدنش. چند روزی بود که قرار بود بروم و ببینمش. نرفتم و او مرد. پس از نماز شام، برایش نماز وحشت خواندم و در قنوت از خداوند خواستم به خاطر انسانیت و صمیمیت اش و به خاطر قلمی که عمری را در راه دانایی

و آگاهی و روشنایی زده و به پاس شرافت و درستیش که هرگز آن را نیالود، روح او را در آرامش  
نیروانا جای دهد.